

خدا چون سلام به روی ماهت...

دختری که ماه را نوشید



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!

دختری که ماه را نوشید!

کلی بارن هیل
فروغ منصور قناعی

سرشناسه: بارن‌هیل، کلی ریگن
Barnhill, Kelly Regan
عنوان و نام پدیدآور: دختری که ماه را نوشید / نویسنده کلی بارن‌هیل؛ مترجم فروغ منصورقناعی.
مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۳۹۵.
مشخصات ظاهری: ۲۹۶ص.
شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۸۳۴۷-۸۱-۱
وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا
یادداشت: عنوان اصلی: The girl who drank the moon, 2016
موضوع: داستان‌های کودکان (آمریکایی) - قرن ۲۱م.
موضوع: Children's stories, American - 21th century
موضوع: جادوگران - داستان‌های کودکان و نوجوانان
موضوع: Witches - Juvenile fiction
موضوع: جادوگری - داستان‌های کودکان و نوجوانان
موضوع: Magic - Juvenile Fiction
شناسه‌ی افزوده: منصورقناعی، فروغ، ۱۳۷۰-، مترجم.
رده‌بندی کنگره: ۱۳۹۵ / الف۴د۳ / ۳۶۰۳PS
رده‌بندی دیویی: ۸۱۳/۶ [ج]
شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۴۵۸۰۷۳۰



انتشارات پرتقال

دختری که ماه را نوشید

نویسنده: کلی بارن‌هیل

مترجم: فروغ منصورقناعی

ویراستار: فاطمه فدایی‌حسین

مدیر هنری نسخه‌ی فارسی: کیانوش غریب‌پور

طراح جلد نسخه‌ی فارسی: شاپور حاتمی

آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: آتلیه‌ی پرتقال / سیدسعید هاشمیان

مشاور فنی چاپ: حسن مستقیمی

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۸۳۴۷-۸۱-۱

نوبت چاپ: اول - ۹۶

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

لیتوگرافی و چاپ: پروین

صحافی: تیرگان

قیمت: ۲۰۰۰۰ تومان



به پدر و مادر عزیزم

ف.م

۱

جایی که داستانی تعریف می شود

بله.

یه جادوگر نؤ جنگله. همیشه یه جادوگر بوده.

می شه یه بار هم که شده دست از شلوغ بازی برداری؟ وای خدایا! تا حالا بچه ای به این سرتقی ندیده بودم.
نه عزیز دلم، تا حالا ندیدمش. هیچ کس ندیدتش. خیلی ساله. ما یه کارایی می کنیم تا هیچ وقت مجبور نشیم ببینیمش.
کارای وحشتناک.

مجبورم نکن بگم. تو که خودت می دونی.

نمی دونم عزیزم. هیشکی نمی دونه اون چرا بچه ها رو می خواد. نمی دونم چرا همیشه اصرار داره کوچیک ترین عضو ما رو ببره. نمی شه راحت ازش پرسیم. کسی تا حالا اونو ندیده. ما می خوایم خیالمون راحت باشه که هیچ وقت هم نمی بینیمش.

معلومه که وجود داره. این چه سؤالیه! یه نگاه به جنگل بنداز! خیلی خطرناکه! دودهای سمی، چاهها، آتشفشانهای جوشان و هزارتا خطر دیگه هر طرفش هست. فکر می کنی اینا اتفاقیه؟ نه! همه ی اینا به خاطر جادوگره و اگه به چیزی که می خواد عمل نکنیم، می دونی باهامون چی کار می کنه؟

واقعاً می‌خوای برات توضیح بدم؟
ترجیح می‌دم نگویم.
وای! ساکت! گریه نکن. از انجمن بزرگان کسی دنبال تونمی‌آد. تو دیگه بزرگ شدی.
از خونواده‌ی ما؟
آره عزیزترینم. خیلی وقت پیش. قبل از اینکه تو به دنیا بیای. چه پسر
قشنگی بود.
حالا دیگه شامت رو بخور و برو کارات رو انجام بده. فردا باید صبح زود بیدار
شیم. روز قربانی منتظر کسی نمی‌مونه. همه‌مون باید بریم و از بچه‌ای که قراره
چونمون رو نجات بده تشکر کنیم.
برادرت؟ چطوری می‌تونستم ازش دفاع کنم؟ اگه این کارو می‌کردم، جادوگر
همه‌مون رو می‌کشت. اون وقت چی؟ یا یکی رو قربانی کن یا همه رو. این قانون
دنیاست. ما هر کاری هم که بکنیم نمی‌تونیم عوضش کنیم.
سؤال دیگه بسه. برو دنبال کارت بچه‌جون.

جایی که یک زن بدبخت دیوانه می شود

آن روز صبح گرلاند، رئیس انجمن بزرگان، کارهایش را آرام و با وسواس انجام داد. روز قربانی یکبار در سال بود. او دوست داشت در صف آرام و آهسته‌ی مردم تا خانه‌ی نفرین‌شده و بازگشت غم‌انگیز از آنجا، به بهترین شکل ممکن دیده شود. حتی بقیه‌ی بزرگان را هم به این کار تشویق می‌کرد. به نظرش اینکه آدم خودش را جلوی توده‌ی مردم خوب نشان بدهد، اهمیت زیادی داشت.

با دقت روی گونه‌های چروکیده‌اش سرخاب مالید و به چشم‌هایش سرمه کشید. دندان‌هایش را توی آینه نگاه کرد که کثیف نباشند یا خرده‌غذایی لای‌شان نمانده باشد. عاشق آینه‌اش بود؛ تنها آینه‌ی موجود در پروتکتوریت. برای گرلاند بزرگ‌ترین لذت دنیا این بود که چیزی فقط و فقط مال خودش باشد. او دوست داشت خاص باشد. انجمن بزرگان دارایی‌های زیادی داشتند که در پروتکتوریت منحصر به فرد بودند. این از خوبی‌های شغل‌شان بود.

پروتکتوریت که بعضی به آن «پادشاهی علف دُم‌گره‌ای» و بعضی «شهر غم‌ها» می‌گفتند، در محاصره‌ی دو چیز قرار گرفته بود: از یک طرف جنگلی ترسناک و اسرارآمیز و از طرفی دیگر مردابی بزرگ. وسیله‌ی کسب و کار بیشتر مردم پروتکتوریت همان مرداب بود. مادرها به فرزندان‌شان می‌گفتند آینده در مرداب است. البته نه همه‌ی آینده، ولی از هیچی که بهتر بود. مرداب در فصل بهار پر از جوانه‌های گیاه زیرین^۱ بود. در تابستان گل‌های زیرین، و در پاییز ریشه‌های

۱ - Zirin نوعی گیاه دارویی.

خوراکی زیرین. همچنین از این مرداب مقدار زیادی مواد دارویی و گیاهانی با قدرت جادویی جمع‌آوری و بسته‌بندی می‌شد و به شهرهای آزاد اطراف فروخته می‌شد. جنگل اما به شدت خطرناک بود و به همین خاطر تنها راه رفت‌وآمد جاده بود. و بزرگان صاحب جاده بودند.

بهتر است بگوییم مالک جاده، رئیس انجمن بزرگان بود و بقیه‌ی بزرگان هرکدام سهمی داشتند. بزرگان صاحب مرداب هم بودند؛ و باغ‌ها و خانه‌ها و بازار؛ حتی باغچه‌ها. به همین خاطر بود که خانواده‌های پروتکتوریت کفش‌هایشان را از نی مرداب می‌ساختند و هنگام تنگ‌دستی، بچه‌هایشان را با سوپی از خوردنی‌های مرداب سیر می‌کردند و امیدوار بودند مرداب آن‌ها را قوی کند. و درست به همین خاطر بود که خانواده‌ی بزرگان با گوشت بره و کره هر روز بزرگ‌تر و قوی‌تر و سرحال‌تر می‌شدند. صدای در زدن آمد.

رئیس انجمن بزرگان که داشت بند لباسش را درست می‌کرد زیر لب گفت: «پیا تو.»

آنتین بود؛ خواهرزاده‌اش و یکی از بزرگان در حال تعلیم. البته فقط به این دلیل که گرلاند به مادر بینوای پسر بینوا قول تعلیم او را داده بود. هرچند این منصفانه نبود. آنتین پسر جوان خوبی بود. حدوداً سیزده‌ساله. سخت کار می‌کرد و سریع یاد می‌گرفت. حساب و کتابش خوب بود و کارهای دستی‌اش حرف نداشت. می‌توانست توی یک چشم به هم زدن یک نیمکت درست و حسابی بسازد. شاید به همین دلیل، گرلاند علاقه‌ی زیادی به این پسر پیدا کرده بود. اما...

آنتین ایده‌های بزرگی داشت، فکرهای عالی و سؤال‌های زیاد. گرلاند اخم کرد. آنتین خیلی - چطور می‌شد گفت؟ - بیش از اندازه احساساتی بود. اگر همین‌طور پیش می‌رفت، سروکارش با خون بود. فکر این مسئله، مثل سنگ روی قلب گرلاند سنگینی می‌کرد.

«دایی گرلاند!» آنتین با هیجان غیر قابل کنترلش سمت دایی‌اش دوید و نزدیک بود او را روی زمین بیندازد.

گرلاند با عصبانیت گفت: «آروم بگیر، پسر! این یه مراسم جدّیه!»
پسر آرام شد و صورت مشتاق و پراز سؤالش را پایین انداخت. گرلاند که حال او را دید با محبت به پشت پسر زد.

«منو فرستادن...» آنتین گلوییش را صاف کرد و ادامه داد: «که به شما بگم بقیه‌ی بزرگان آماده‌ن. جمعیت هم سر جاده منتظرن. همه اومدن.»

«همه؟ یعنی هیچ کس غایب نیست؟»

آنتین با لرزشی توی صدایش گفت: «بعد از اتفاقات پارسال، فکر نکنم دیگه کسی جرئت داشته باشه.»

«افسوس.» گرلاند دوباره توی آینه نگاه کرد و به سرخاب صورتش دست کشید. او از آموزش دادن درس‌های مراسم به شهروندان پروتکتیو لذت می‌برد و همه‌چیز را برای‌شان روشن می‌کرد. دستی روی چروک چانه‌اش کشید و با اخم گفت: «خیلی خب، پسر جان.» بعد لباسش را با حرکتی خاص مرتب کرد؛ لباسی که بیشتر از ده سال او را به آدمی خاص بدل کرده بود. «بهتره بریم. بچه که خودش خودش رو قربانی نمی‌کنه.» آرام وارد خیابان شد و آنتین تلوتلوخوران پشت سرش راه افتاد.

※

معمولاً هر سال روز قربانی، با شکوه و عظمت می‌آمد و می‌رفت. هر بار بچه‌های بدون اعتراض برای قربانی‌شدن تحویل داده می‌شد. خانواده‌هایشان در سکوت عزاداری می‌کردند؛ مقدار زیادی غذا از طرف خانه‌های دیگر به آشپزخانه‌شان می‌آمد و همسایه‌ها دست روی شانه‌شان می‌گذاشتند تا شاید یک‌خرده از داغ‌شان کم کنند.

معمولاً کسی قانون را نمی‌شکست.

ولی انگار این بار فرق داشت.

گرلاندر بزرگ لب‌هایش را جمع کرد. قبل از رسیدن جمعیت به آخرین خیابان می‌توانست صدای فریادهای زنی را بشنود که لابد مادر قربانی امسال بود. شهروندان ناراحت مدام جایشان را عوض می‌کردند.

انجمن بزرگان وقتی جلوی در خانه‌ی آن خانواده‌ی نگون‌بخت رسیدند با صحنه‌ی عجیبی روبه‌رو شدند. مردی با صورت خراشیده، لب‌ورم‌کرده، لک‌های خون روی سر و موهای پریشان و کنده‌شده جلوی در حاضر شد. سعی کرد لب‌خند بزند، ولی زبانش در جای خالی دندانی که تازه شکسته بود گیر کرد. دهانش را بست و به‌جای لب‌خندزدن تعظیم کرد.

مرد که لابد پدر بچه بود گفت: «منو ببخشید، آقایون. اصلاً نمی‌دونم چی افتاده به چون این زن. دیوونه شده.»

صدای جیغ و ناله‌ی زن از شیروانی بالای خانه می‌آمد. بزرگان وارد خانه شدند. موهای براق و مشکی زن، دسته‌دسته مثل مارهای سیاه روی صورتش پریشان بود. صدایش شبیه حیوانی وحشی بود که توی تله افتاده باشد. زن خودش را از چوب‌های دیوار بالا کشیده و به سقف شیروانی نزدیک شده بود. یک دست و یک پایش به دیوار چسبیده بود و با دست دیگر نوزادش را محکم بغل گرفته بود.

زن فریاد زد: «برید بیرون! شما حق ندارید اونو ببرید. توی صورتتون تف می‌ندازم. نفرین‌تون می‌کنم. همین حالا از خونه‌ی من برید بیرون وگرنه چشمتون رو درمی‌آرم و می‌ندازم جلوی کلاغا!»

بزرگان با دهان باز به او خیره شدند. نمی‌توانستند باور کنند. هیچ‌کس برای یک بچه‌ی نفرین‌شده نمی‌جنگید. در واقع تا الان کسی چنین کاری نکرده بود. این میان، فقط آنتین شروع به گریه کرد و بعد تمام سعی‌اش را کرد تا اشک‌هایش از چشم بزرگانی که در اتاق بودند، پنهان بماند.

گرلاندر سریع فکری به ذهنش رسید. روی صورت پرچاله‌چوله‌اش نگاهی مهربان نشاناد. کف دست‌هایش را به مادر نشان داد تا ثابت کند قصد آزار ندارد؛

هرچند پشت لبخندش داشت دندان‌هایش را به هم فشار می‌داد و از این‌همه ابراز محبت کم مانده بود دیوانه شود.

«دختر بیچاره، ما که بچه رو واسه خودمون نمی‌خوایم.» گرلاند با آرام‌ترین صدایی که می‌توانست حرف می‌زد: «جادوگر اونو می‌گیره. ما فقط داریم کاری رو که بهمون گفته، اجرا می‌کنیم.»

صدای نامفهومی از گلوی مادر بیرون آمد، از اعماق سینه‌اش، مثل صدای خرسی خشمگین.

گرلاند دستش را روی شانه‌ی شوهر بینوا گذاشت و آرام فشار داد: «مثل اینکه درست گفתי دوست خوبم. زنت دیوونه شده.» بعد تمام سعی‌اش را کرد تا خشمش را نگرانی جلوه دهد: «این یه مورد کم‌یابه، ولی بی‌سابقه نیست. ما باید با مهربونی رفتار کنیم. اون به توجه نیاز داره نه سرزنش.»

«دروغ‌گو!» زن تف انداخت. بچه شروع کرد به گریه و زن بالاتر رفت. پاهایش را روی چوب‌های بالایی دیوار گذاشت و خودش را به سقف نزدیک‌تر کرد. سعی می‌کرد طوری آن بالا بماند که دور از دسترس باشد و بچه را توی دستش محکم نگه دارد. بچه دوباره آرام شد. زن با خشم فریاد زد: «اگه بچه‌م رو ازم بگیرد، دوباره پیداش می‌کنم. پیداش می‌کنم و برش می‌گردونم. حالا می‌بینید.»

گرلاند خندید: «می‌خوای با جادوگر روبه‌رو بشی؟ تنهایی؟ زن بیچاره.» صدایش آرام بود، ولی صورتش قرمز شده بود: «غم باعث شده عقلت رو از دست بدی. شوک باهات کاری کرده که دیگه مغزت کار نکنه. عیبی نداره. ما خوبت می‌کنیم عزیزم. نگهبانا!»

دستش را تکان داد و نگهبان‌های مسلح توی اتاق ریختند. آن‌ها گروه خاصی بودند و اسم‌شان «خواهران ستاره» بود. پشت‌شان تیر و کمان داشتند و روی کمر بندشان شمشیرهای بُرنده. گیس‌های بلندشان دور کمرشان چرخیده و سفت بسته شده بود. این نشانی بود از سال‌های دراز تمرین و گوشه‌گیری و زندگی توی برج. صورت‌شان به سختی سنگ بود و بزرگان، با تمام قدرت و جایگاه‌شان، از آن‌ها

دوری می‌کردند. خواهران نیروی ترسناکی بودند که نمی‌شد سرسری گرفتشان. گرلاند دستور داد: «بچه رو از مادر مجنونش جدا کنید و ببرید برج.» بعد هم به مادر چسبیده به سقف چشم دوخت. زن دیگر رنگ به صورت نداشت. گرلاند گفت: «خواهران ستاره خوب می‌دونن با آدمای مجنون چطوری رفتار کنن. مطمئن باشید این کار با کمترین آسیب انجام می‌شه.»

نگهبان‌ها کاربلد، آرام و به شدت سنگ‌دل بودند. در عرض چند دقیقه زن را گرفتند، بستند و بردند. پژواک فریادهای زن در تمام آن شهر ساکت شنیده می‌شد، تا اینکه او را به برج بردند، در چوبی بزرگش را بستند و دیگر صدا قطع شد. زن را آنجا زندانی کردند.

از سوی دیگر، بچه را به گرلاند سپردند. بچه اول کمی گریه کرد، ولی بعد توجه‌اش به صورت و خطوط و چروک‌های گرلاند جلب شد. نگاهی جدی به او انداخت؛ نگاهی آرام، جست‌وجوگر و نگران، جوری که گرلاند سختش بود سمت دیگری را نگاه کند. کودک موهای فرفری مشکی و چشم‌های سیاه داشت، و صورتی درخشان مثل چوب جلاخورده. وسط پیشانی‌اش یک ماه‌گرفتگی بود به شکل هلال. مادرش هم ماه‌گرفتگی مشابهی داشت. مردم می‌گفتند این ویژگی، آدم‌ها را خاص می‌کند. گرلاند ولی این باورها را دوست نداشت؛ مخصوصاً وقتی شهروندان پروتکتوریت این فکر را در سر می‌پروراندند که در واقع بهتر از چیزی هستند که حالا بودند. ابروهایش را بیشتر در هم کشید، سرش را به بچه نزدیک کرد و پیشانی‌اش را چروک داد. بچه زبانش را درآورد.

گرلاند با خودش فکر کرد: «بچه‌ی نفرت‌انگیز.»

بعد برای شروع مراسم گفت: «آقایون، وقتشه.» بچه درست همین لحظه را انتخاب کرد تا لکه‌ی گرم و خیسی روی لباس او بگذارد. گرلاند سعی کرد توجهی نکند، ولی از تو آتش گرفت.

گرلاند مطمئن بود بچه این کار را از روی قصد انجام داده است. چه بچه‌ی تنفرانگیزی!

مراسم مثل همیشه غم‌انگیز، آهسته و به شکل غیر قابل‌تحمیلی‌گُند بود. گرلاند احساس می‌کرد الان است که از بی‌طاقتی دیوانه شود. همین که کودک را از دروازه‌ی پروتکتريت بیرون بردند، دروازه‌ها بسته شد و شهروندان با غم از دست دادن فرزند دیگری به خانه‌های کوچکِ غم‌انگیزشان رفتند و بزرگان آن‌سوی دروازه سرعت‌شان را بیشتر کردند.

آنتین پرسید: «چرا داریم می‌دویم دایی؟»

گرلاند گفت: «حرف نزن پسر. راه بیا!»

هیچ‌کس دوست نداشت توی جنگل و دور از جاده‌ی اصلی بماند؛ حتی بزرگان و گرلاند. منطقه‌ی اطراف دیوارهای پروتکتريت امن بود. البته در حرف؛ ولی در عمل همه می‌دانستند اگر کسی از سر تصادف، زیاد از شهر دور شود و توی گودالی بیفتد یا توی چاله‌ی گل گیر کند و زخمی شود یا توی چاه سقوط کند و هوا بد شود، هرگز بر نمی‌گردد. جنگل جای خطرناکی بود.

همه با هم از راه پیچ‌دریچی گذشتند و به محوطه‌ای رسیدند که پنج درخت قدیمی آنجا بود، معروف به کنیز جادوگر. پنج یا شش؟ قبلاً هم شش‌تا بودن؟ گرلاند به درخت‌ها نگاه کرد، دوباره شمرد و سرش را تکان داد. شش‌تا بودند. اهمیتی نداشت. جنگل داشت اذیتش می‌کرد. به‌رحال سن آن درخت‌ها اندازه‌ی سن دنیا بود.

فضای بین حلقه‌ی درخت‌ها نرم و پر از خزه بود. بزرگان، در حالی که سعی می‌کردند به بچه نگاه نکنند، او را روی زمین گذاشتند. بعد پشت‌شان را به بچه کردند و همین که خواستند با عجله دور شوند، جوان‌ترین‌شان گلویش را صاف کرد. آنتین پرسید: «خب... همین جا ولش می‌کنیم؟ تموم شد؟»

گرلاند پاسخ داد: «بله، پسر. مراسم این‌جوری انجام می‌شه.» گرلاند خستگی‌شديدی روی شانه‌هایش احساس کرد. انگار که یوغی را پشت گاو گذاشته باشند، احساس کرد ستون فقراتش خم شد.

آنتین گردنش را نیشگون گرفت؛ یک عادت عصبی که نمی‌توانست ترکش

کند. «نباید منتظر بمونیم تا جادوگر بیاد؟»
بقیه‌ی بزرگان در سکوت سنگینی فرو رفتند.
یکی از آنان به نام راسپین که از همه پیرتر بود گفت: «بمونیم؟»
«خب، معلومه...» آنتین ادامه داد: «معلومه که باید منتظر جادوگر بمونیم.» بعد
آرام‌تر گفت: «اگه یه حیوون وحشی بیاد و بچه رو ببره، چی کار کنیم؟»
همه‌ی بزرگان به گرلاند نگاه کردند و چیزی نگفتند.
«خوشبختانه تا حالا این اتفاق نیفتاده پسر جان.» گرلاند این را سریع گفت و
آنتین را کنار کشید.
«ولی...» آنتین دوباره گردنش را نیشگون گرفت، آن قدر محکم که جایش ماند.
«ولی هیچی.» گرلاند این را گفت و آنتین را محکم به جلو هل داد تا با
قدم‌های بلند از راهی که آمده بودند برگردند.
بزرگان یکی‌یکی راه افتادند و بچه را همان جا رها کردند.
همه، به جز آنتین، وقتی از آنجا می‌رفتند می‌دانستند مسئله این نیست که
ممکن است بچه خوراک حیوانات شود، چون این اتفاق حتماً می‌افتاد.
بچه را رها کردند درحالی‌که با اطمینان می‌دانستند جادوگری وجود ندارد.
هیچ وقت وجود نداشته است. آنجا فقط یک جنگل خطرناک بود. یک جاده و
ریسمانی که سال‌ها بزرگان به آن چسبیده بودند و نسل‌ها بود که با این ترفند از
زندگی‌شان لذت می‌بردند. جادوگر و در واقع باور به جادوگر، برای ترساندن مردم
ساده ساخته شده بود؛ مردم مطیع، مردم رام، مردمی که زندگی‌شان در غباری
غمناک می‌گذشت. ابرهای اندوه احساساتشان را گرفته بود و مغزهایشان را از
کار انداخته بود. بزرگان برای حکمرانی به همین‌ها نیاز داشتند. هرچند ناخوشایند
بود، ولی کاری برایش نمی‌کردند.
از میان درخت‌ها که می‌گذشتند، صدای گریه‌ی بچه را می‌شنیدند. ولی
خیلی زود صدای گریه جایش را به صدای آرام مرداب، آواز پرندگان و ضربه‌های
دارکوب‌ها به تنه‌ی درختان جنگل داد. هرکدام از بزرگان پیش خودش مطمئن

بود که بچه آن قدری زنده نمی ماند که صبح فردا را ببیند. دیگر هیچ وقت صدایش را نمی شنیدند. او را نمی دیدند و حتی به او فکر هم نمی کردند. آن ها فکر می کردند او برای همیشه رفته است. ولی اشتباه می کردند.

جایی که یک جادوگر بچه‌ای را اشتباهی جادو می‌کند

وسط جنگل مرداب کوچکی بود؛ جوشان، پر از گوگرد و البته مَه‌لک. زیرش آتشفشان خاموشی بود که گرمش می‌کرد و روی مرداب پوشیده از لجنی صاف بود که در طول سال به رنگ‌های مختلف درمی‌آمد؛ از سبز فسفری گرفته تا آبی روشن و قرمز خونی. آن روز، نزدیک به روز قربانی پروتکتريت يا روز «بچه‌ی ستاره» در جاهای دیگر، رنگ سبز مرداب داشت کم‌کم جایش را به آبی می‌داد. بالای مرداب، کنار نی‌هایی که از گل بیرون آمده بودند، پیرزنی روی چوبی خمیده و پریچ‌وخم نشسته بود. قدکوتاه و قوزی بود و شکم برآمده‌ای داشت. موهای وزوزی‌اش را پشت سرش جمع کرده و بافته بود. لای گره‌های گیسش برگ و گل گذاشته بود. توی صورتش کمی نارضایتی دیده می‌شد، ولی چشم‌های کهن‌سالش برق می‌زد و لب‌های باریک و گشادش حالت لبخند داشت. از بعضی جهات، زن پیر شبیه یک قورباغه‌ی بزرگ خوش‌اخلاق بود. پیرزن جادوگری بود به اسم زان.

«فکر کردی می‌تونم قایم بشی هیولای مضحک؟» پیرزن سرش را سمت مرداب خم کرده بود. «انگار من نمی‌دونم کجایی. همین الان خودت رو نشون بده و بگو ببخشید.» ادای آدم‌های عصبانی را درآورد: «وگرنه مجبورت می‌کنم.» بااینکه خودش قدرتی در مقابل هیولا نداشت - چون هیولا خیلی پیرتر بود - ولی این توان را داشت که مرداب را وادار کند تا هیولا را بگیرد و مچاله کند، مثل خلط تِه‌گلو که بیرونش می‌اندازی. می‌توانست با بشکن دست چپش یا تکان زانوی

راستش این کار را انجام دهد.

دوباره عصبانی شد.

فریاد زد: «دارم جدی می‌گم.»

سطح لجنی آب مرداب تکان خورد و سر هیولایی از سبزی آب بیرون آمد. یک چشمش پلک زد و بعد آن یکی، و سمت آسمان چشم‌غره رفت.

پیرزن با غضب گفت: «واسه من چشم‌غره نرو، جوونک.»

هیولا که دهانش هنوز از آب مرداب پر بود، زیر لب گفت: «جادوگر، من چند قرن ازت بزرگ‌ترم.» از دهان گنده‌اش یک تکه خزه انداخت بیرون. هیولا با خودش فکر کرد: «هزار سال. ولی کی حساب می‌کنه؟»

زان لب‌های باریکش را جمع کرد و گفت: «از لحتت اصلاً خوشم نمیاد.»

هیولا گلویش را صاف کرد: «خانم عزیز، شاعر می‌گه: اصلاً برام مهم نیست.»

جادوگر ناباورانه فریاد زد: «گیلرک! مواظب حرف زدنت باش!»

گیلرک آرام گفت: «معذرت می‌خوام.» هرچند منظورش این نبود. بعد دست‌هایش را از مرداب بیرون آورد و خودش را با دست‌های هفت‌انگشتی پر از لجنش به لبه رساند. خرخری کرد و روی علف‌های کنار مرداب افتاد. با خودش فکر کرد، قبلاً آسون‌تر بود. ولی با توجه به سن زیادش، یادش نمی‌آمد کی.

زان با ناراحتی گفت: «فیریان اونجا کنار حفره‌س. داره خودشو با گریه می‌کشه.» گیلرک آه عمیقی کشید. زان عصایش را فرو کرد توی زمین و از بالایش جرقه‌هایی بیرون آمد که هر دوی آن‌ها را متعجب کرد. بعد به هیولای مرداب نگاهی انداخت و گفت: «تو خیلی بدجنسی.» سرش را تکان داد: «بالاخره اون فقط یه بچه‌س.»

«زان عزیزم.» لرزشی در سینه‌اش احساس کرد. امیدوار بود باعث شود صدایش باابهت و تأثیرگذار شود؛ نه مثل کسی که معلوم است دارد از سرما می‌لرزد: «درسته که اون یه بچه‌اس، ولی از تو بزرگ‌تره؛ و دیگه دیر شده که...»

«خودت می‌دونی منظورم چیه. به‌هرحال من به مادرش قول دادم.»

هیولا ادامه داد: «پونصدساله، حالا ده بیست سال کم و زیاد، که این بچه‌اژدها

داره با این توهم زندگی می‌کنه. توهمی که تو بهش دادی عزیزم. چه کمکی داره بهش می‌کنه؟ اون یه اژدهای بزرگ نیست. شواهد نشون می‌ده که هیچ‌وقت هم بزرگ نمی‌شه. البته هیچ خجالت نداره که یه اژدهای کوچیک باشه. تو خودت بهتر می‌دونی که اندازه اهمیتی نداره. اون الان یه گونه‌ی باستانی و قابل‌احترام تو دنیاس. پر از دانش و اطلاعات از این‌همه مدتی که زندگی کرده. اون خیلی چیزا داره که بهشون افتخار کنه.»

«مادرش خیلی جدی گفته بود...» زان خواست شروع کند که هیولا حرفش را قطع کرد.

«به‌هرحال، خیلی زمان گذشته واسه اینکه اون جای خودش رو توی دنیا بدونه. من واسه این داستان بیشتر از اون چیزی که باید وقت گذاشتم. ولی حالا...» گلرک چهار پنجه‌اش را روی زمین گذاشت و دراز کشید و دُمش را دورش حلقه کرد. شبیه حلزونی بزرگ و براق شده بود. شکم گنده‌اش روی پاهای جمع‌شده‌اش افتاد: «نمی‌دونم، عزیزم. ولی یه چیزی عوض شده.» ابری از بالای صورت مرطوبش گذشت.

زان سرش را تکان داد و با پوزخند گفت: «بازم شروع شد.»

«همون که شاعر می‌گه وای از این دنیای چندرنگ...»

«شاعرو ولش کن. برو ازش عذرخواهی کن. همین الان. منتظر توهه.» زان به آسمان نگاه کرد: «من باید پرواز کنم. الانم دیرم شده. خواهش می‌کنم. من روت حساب می‌کنم.»

گلرک در حالی که دستش را روی گونه‌اش گذاشته بود، سلانه‌سلانه سمت جادوگر رفت. هرچند می‌توانست صاف راه برود ولی ترجیح می‌داد روی هر شش یا هفت دست و پایش راه برود؛ چون گاهی از دُمش هم به عنوان یک عضو استفاده می‌کرد. وقتی می‌خواست گل خوش‌بویی بچیند، یا سنگ‌های قشنگ جمع کند و یا آهنگی با فلوتش بزند، روی پنج دست و پا می‌ایستاد. پیشانی گنده‌اش را به ابروهای باریک زان چسباند. «خواهش می‌کنم مراقب